

داستان «کلاس خیاطی» در تابستان

آستین‌های تابه‌تا

الهام بن عباس

نویسنده

آقا همیشه می‌گفت: «دنیا زیر و رو هم که بشه، این فنّه که می‌مونه. سرمایه میره و میاد، ولی اگه یه فنی بدونی، هر جای دنیا که بری جاته. دستت هیچ وقت جلوی هیچ کس دراز نیست.» همین بود که با این که حساب درس و مشق ما چهار خواهر و پنج برادر را داشت و همیشه برایمان «زگهواره تا گور دانش بجوی» می‌خواند، دنبال این بود که تابستان‌های ما به یادگیری حرفه و مهارتی بگذرد.

هرسال امتحانات خرداد را که تمام می‌کردیم، به این فکر بودیم که امسال، سراغ چه کاری برویم و با امکانات نفتی و زغالی آن روزها، چه ایده تازه‌ای را تجربه کنیم. سراغ یاد گرفتن هر کار و هنری که می‌رفتیم، آقا همیشه تشویق مان می‌کرد و از فراهم کردن ملزومات مورد نیاز و تحمل و بعضاً ماستمالی ریخت و پاش‌ها و خرابکاری‌های تازه کاری‌هایمان ابایی نداشت. حتی اگر محمد، به سرش زده باشد که چاپ عکس در خانه را تجربه کند و آقا، از ترس این که بلایی سرش نیاید، شب‌ها بیدار بماند، تا او کارش را تمام کند و ظرف‌های سیانور را خودش بشوید و خیالش راحت شود. حتی اگر جعفر هوس کند قایق نفتی‌هایی که از سر بازارچه خریده را دستکاری کند تا تندرو شود و در اثنای این اختراع، قایق بترکد و روی حوض یکپارچه آتش شود و کاشی‌هاش ترک بردارد. حتی اگر مهدی بخواهد مغازه‌داری کند و آقا هر روز به یکی از حجره‌دارهای بازار رو ببیند از که او را به عنوان شاگرد بپذیرند و خودش پنهانی، حقوقش را به صاحب حجره بدهد تا او دلگرم شود و روزهای تابستان را تا لنگ ظهر نخوابد.

برای ما دخترها هم اوضاع همین بود. کلاس گلدوزی، مکرومه بافی، قلاب بافی و... هر کدام که می‌رفتیم، کافی بود لوازمش را روی یک تکه کاغذ

بنویسیم و بدهیم دست آقا، تا بگذارد توی جیب داخل کتش. غروب که از بازار برمی‌گشت، بی‌برو برگرد خریدهایمان دستش بود و اینها همه در آن روزهایی که خیلی از بچه‌ها سر دفتر و خودکار مدرسه‌شان با پدر و مادرها مکافات داشتند، کلی حرف بود. کسی چه می‌داند؟ شاید اگر آقا، جوانی‌اش را در این زمانه گذرانده بود، مؤسس یکی از این کارگاه‌های خلاقیت یا پارک‌های مشاغل و امثالهم می‌شد!

از آن سالی که عزت کلاس خیاطی رفته بود و کم‌کم یاد گرفته بود چیزهایی بدوزد، من هم به خیاطی علاقه مند شده بودم. آن سال، همین که عزت گفته بود که یاد گرفته پیژامه مردانه بدوزد، آقا غروب با یک توپ پارچه راه‌راه به خانه آمده بود و از عزت خواسته بود برای همه پسرهای پیژامه بدوزد و مزدش را هم بگیرد. عزت هم خوش سلیقگی کرده بود و پایین پاچه شلوار هر کدام از پسرها را با یک رنگ کرد و زده بود تا هر کسی مال خودش را بشناسد. هنوز عزت مشغول دوختن دومی یا سومی بود که پسرهای اولی را پوشیده بودند و رفته بودند توی کوچه به فوتبال بازی کردن و سر زانوهایشان را پاره کرده بودند. این بود که کل آن تابستان را آقا پارچه، نخ و دکمه خریده بود و عزت هم نشسته بود پای چرخ و تند و تند، پیژامه و دامن و پیراهن دوخته بود و البته با مزدهایی که از آقا گرفته بود، کار و بارش حسابی سکه شدند. تابستان سال بعد، من هم که اشتیاق خیاطی را یک سال تحصیلی با خودم کشانده بودم و به خرداد رسانده بودم، فردای روزی که کارنامه قبولی را گرفتم، با عزیز رفته و کلاس خیاطی ثبت‌نام کردم. هر روز با نیم متر پارچه‌نخی می‌رفتم کلاس و با یک دامن کلوش یا فون یا چهارترک نیم و جیبی که نمونه کار دوخته بودم، برمی‌گشتم.

اواخر تابستان دیگر آن قدر دستم راه افتاده بود که بخواهم یک لباس واقعی بدوزم. آن وقت‌ها، با آن که سن زیادی نداشتم اما خوب می‌دانستم که بهایی که آقا به هنرهای ما می‌دهد، بیشتر از آن چیزی است که واقعا شایسته آنیم. دوست داشتم کمی از خجالتش در بیایم و جبران محبتش را بکنم. این بار سفارش دادم:

- آقا، بی‌زحمت فردا از بازار یه قواره پیرهنی مردونه بگیرد برای من. خط و رنگش به سلیقه خودتون باشه. فردا غروب،

پارچه پیراهنی، پیچیده شده لای یک تکه روزنامه سر طاقچه بود. مشغول شدم. با وسواس و دقت دوختم و اتو زدم. شکافتم و دوباره دوختم و دوباره اتو زدم. بالاخره پیراهن آماده شد. هنوز برق چشم‌های آقا را خاطرم هست، وقتی که پیراهن دوخته و اتو زده را روبه رویش گرفتم و گفتم این را برای شما دوخته‌ام.

به به! چه کرده گل دختر!

آقا آن قدر آن پیراهن را پوشید که دیگر زیر آرنج و پشت بقیه‌اش کمی ساییده شده بود. اما همیشه با آن، مثل یک شیء قابل احترام تا می‌کرد:

- این هنر دست دختره!

سال‌ها گذشت. من دیگر خیاط ماهری شده بودم. برای همه آدم‌های دور و برم لباس‌های زیادی دوخته بودم. دیگر همه‌مان بزرگ شده بودیم و هر کدام مان رفته بودیم سراغ کار و زندگی خودمان که یک ظهر مرداد ماهی، آقا سر حوض وضو گرفت و روی صندلی چرمی‌اش، زیر درخت نارنج نشست. دست و رویش هنوز خیس بود که با صدای اذان، برای همیشه رفت!

همین قدر آرام و بی‌مقدمه!

اولین شب نبودنش، یکی گفت یکی از لباس‌هایی که دوست داشته را برایش انفاق کنید. با چشم‌های پراشک کمدش را باز کردیم. پیراهن دخترگلی هنوز در کمدش بود. با بغض گفتم:

اینو ببید. اینو آقا خیلی دوست داشت.

عزیز اما اشک‌هایش را با پر چادرش پاک کرد و گفت:

- نه! این ایراد داره! آستین‌هاش کوتاه بلند!

باورم نمی‌شد. تای آستین‌ها را باز کردم. دو آستین پیراهن را کنار

هم گذاشتم و اندازه

گرفتم. و ارفتم و در

کمد با صدای جیرجیر

نالاه کرد. آقا هر

وقت این پیراهن را

می‌پوشید، برخلاف

همیشه که عادت

داشت دکمه مچش را ببندد،

آستین‌هایش را تا می‌زد و

من هیچ وقت نپرسیده

بودم چرا؟



سند کمپانی و کلیه اسناد و تاییدیه نقل و انتقال خودرو پراید صبا جی تی ایکس، مدل ۱۳۸۱، به رنگ سفید روغنی شماره انتظامی ایران ۱۳-۲۳۸ ص ۵۷، شماره موتور M1333440 شماره شاسی S1412281798718 مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

برگ سبز خودرو سواری پژو، مدل ۱۳۷۴، رنگ نوک مدادی، شماره موتور 22527606252 شماره شاسی 0076306267 و شماره پلاک ۶۹۷ ب ۲۶ - ایران ۵۶ به نام حسین پورکار چوکامی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

برگ سبز خودرو پراید صبا جی تی ایکس، مدل ۱۳۸۱، به رنگ سفید روغنی، شماره انتظامی ایران ۱۳-۲۳۸ ص ۵۷، شماره موتور M1333440 شماره شاسی S1412281798718 به نام احمد دردشتی زاده مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

برگ سبز و سند کمپانی سواری پژو ۲۰۶، رنگ نقره‌ای مدل ۱۳۸۳، شماره موتور 10F5S14858726 شماره شاسی 83653088 شماره پلاک ۷۷۶ ب ۸۳ - ایران ۴۶ به نام محمد بهشتی چوکامی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.